

احمد

پر هام شهر جردی



این تابلو و این دست خط، به جای احمد باقی مانده.

احمد در ته دنیا به دنیا آمد. مادرش خواندن و نوشتن نمی‌دانست. پدرش در راه آهن کارمندی می‌کرد. چقدر برادر و چند خواهر داشت. قطارها از جایی به جایی می‌رفت و پدرش را از جایی به کجا می‌برد. هر وقت قطارها از حرکت باز می‌ایستادند، پدر خودش را با افیون حرکت می‌داد. دوباره به سفر می‌رفت. مادر در سکوت می‌نشست و خانه‌داری می‌کرد. بچه‌ها در کوچه بزرگ می‌شدند. بعضی‌شان هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شدند. احمد پدر بزرگی داشت. آخوند بود. پدر احمد، فرزند خلفی بود. خدا و پیغمبر را از پدرش به ارث برده بود. مادرش بی‌سواد بود اما همیشه نمازش را می‌خواند. تسبیح می‌انداخت. موهایش را می‌پوشاند تا مبادا. احمد به طرز عجیبی بزرگ شد. انگار خودش را تربیت می‌کرد. به خودش خواندن یاد می‌داد. کتاب می‌خواند. می‌نوشت. نقاشی می‌کرد. خطوط را می‌آموخت. با همان خطی که نقاشی می‌کرد، می‌نوشت.

یک روز احمد دیپلم‌اش را گرفت. از ته دنیا به تهران آمد تا در دانشگاه هنرهای زیبا درس بخواند. در خیابان آیزنهاور خانه‌ای داشت. هم‌خانه‌ای داشت. در بیست ساله‌گی خطوط صورت‌اش به شصت-هفتاد ساله‌گی می‌رفت. بعضی‌ها نام‌اش را پخته‌گی می‌گذارند. بعضی‌ها بهش درد می‌گویند. هیچ‌کس از خنده یا لبخند احمد چیزی به خاطر نمی‌آورد. کسی از احمد چیزی نمی‌داند.

احمد سر و وضع مرتبی داشت. موهایش را به دقت شانه می‌کرد. ریش‌اش را می‌تراشید. کت و شلوار به تن می‌کرد. کراوات می‌زد و هیچ‌وقت لبخندی بر لب نداشت.

احمد تمرین نقاشی می‌کرد. به کار او اجو علاقه داشت. بعضی از تابلوهایش را از نو می‌کشید. در اطراف احمد کسی از نقاشی چیزی نمی‌دانست. کسی نمی‌دانست که این تابلوها کار خود احمد است تا دست‌گرمی اوست. کسی نمی‌دانست و نمی‌فهمید تابلو را خودش کشیده یا دیگری را خودش کشیده. کسی نمی‌دانست احمد چه کشیده. همیشه در تابلوهایش کسی جان می‌داد. همیشه در تابلوهایش کسی از قبل جان داده بود. یک بار روی سینی نقاشی کرده بود. کله‌ی بریده و تراشیده‌ی گوسفندی را کنار پاچه‌هایش چیده بود. گوسفند به پاچه‌هایش خیره مانده بود. یک بار مسیح را کشیده بود که از صلیب پایین می‌کشیدند. همیشه کسی چشم بسته بود. کسی از کارش سردر نمی‌آورد. هیچ‌وقت کسی به کارش اعتقادی نداشت.

احمد کتاب هم می‌خواند. کتاب‌های جیبی. کتاب‌های هدایت. صادق هدایت. یادداشت برمی‌داشت. در نامه‌هایش نقل می‌کرد. گاهی هم کتاب هدیه می‌داد. گاهی هم.

احمد سن‌اش را طی می‌کرد. ته دنیا، همان ته دنیا بود. پدرش همان کارمند راه آهن که گاهی با افیون از خود بیرون می‌رفت. مادرش هنوز خانه‌داری می‌کرد. برادران‌اش به چیزی منجر نمی‌شدند. خواهران‌اش در انتظار شوهر پیر می‌شدند.

گاهی عصبانی می‌شد. به اطرافیان‌اش نهیب می‌زد. از پدرش پول می‌خواست تا مجسمه‌سازی کند. پدرش همیشه صرفه‌جویی می‌کرد. همیشه همه‌چیز را جمع می‌کرد تا شاید یک روز پول‌دار شود. اسکناس‌هایش را زیر فرش و فرش‌هایش را انبار می‌کرد. تمام عمر، تمام عمرش را انبار کرد. وقتی زنده‌گی‌اش تمام شد، زنده‌گی‌های دست‌خورده‌اش در انباری خاک می‌خورد.

احمد شبیه پدرش نبود. حتا شبیه برادران یا خواهران اش هم نبود. همه متعجب بودند که چنین پدر و مادری، اصلن چنین خانواده‌ای چطور می‌تواند موجود عجیبی مثل احمد را به دنیا بیاورد. احمد عجیب بود. کسی نمی‌داند احمد از کجا آمده بود.

یک روز احمد خودکشی کرد. تریاک خورد و خودش را کشت. تمام عمر پدرش تریاک کشید و از خود بی‌خود شد، احمد یک بار تریاک خورد و خودش را کشت. خودکشی‌اش را به گردن «بوف کور» صادق هدایت انداختند. هیچ‌وقت معلوم نشد که در آن روز از سال ۱۳۴۷، احمد بود که خودکشی می‌کرد یا احمد بود که خودکشی می‌شد. هیچ‌وقت معلوم نشد.

احمد را از تهران به تهِ دنیا برگرداندند. در گورستان دفن‌اش کردند. بر او سنگی انداختند و تمام‌اش کردند. سال‌هاست که قرار است گورستان تبدیل به پارک شود. سال‌هاست که قرار است احمد را درخت کنند.

اگر احمد کمی صبر می‌کرد، اگر نمی‌رفت و اگر زودتر از این‌ها می‌آمد، من و او با هم نسبتی می‌داشتیم. احمد رفت و ندانست که می‌تواند عمویم باشد.

حالا ماضی بعید مرگ‌اش را می‌نویسم. نشد زنده بماند. نشد به هم برخورد کنیم. نشد و نشد که این متن.

ما مرگ همدیگر را زنده می‌مانیم.

ما از مرگ همدیگر زنده می‌مانیم. □